



مغازهی دنج بابابزرگ







می‌کنم و می‌گویم: «موفق باشید.» بابابزرگم هم می‌گوید: «دل ما برای خودت و مغازه‌ات تنگ می‌شود.» من دست بابابزرگ را می‌گیرم و تا وقتی ماشین آقای باتلر از پیچ جاده می‌گذرد، برایش دست تکان می‌دهیم.

وقتی یک مغازه‌ی بزرگ‌تر نزدیک ابزارفروشی آقای باتلر باز شد، او مغازه‌اش را فروخت. بعد هم برای اینکه راهی برای سوپرمارکت جدید بسازند، مغازه‌ی آقای باتلر را خراب کردند. آقای باتلر که وسایلش را توی ماشین می‌گذارد، برایش آرزوی خیر

بابابزرگ توی اتاقی، پشت مغازه زندگی می‌کند. آنجا یک تختخواب برای استراحت، یک آشپزخانه برای آشپزی و یک گربه به نام شرلی هست که بابابزرگ را از تنهایی درمی‌آورد.

صبح هرشنبه من به مغازه می‌آیم تا به بابابزرگ کمک کنم. کنسروها را روی هم می‌چینم و مغازه را جارو می‌کنم. بچه‌ها دوچرخه‌ها و اسکیت‌هایشان را بیرون مغازه رها می‌کنند و برای خرید آب نبات توی مغازه جمع می‌شوند و آتش‌نشان‌ها که آن طرف خیابان‌اند، جلوی پیشخوان غذا جمع می‌شوند و خانم کالفو سفارش‌هایشان را می‌گیرد و غذاهایشان را توی ساک می‌گذارد تا با خودشان ببرند.



مغازه‌های قدیمی کم‌کم تعطیل می‌شوند و مغازه‌های جدید جای آنها را می‌گیرند. اما مغازه‌ی بابابزرگ به همان شکل باقی مانده است؛ خواروبارفروشی کوچکی واقع در نیش خیابان با کاشی‌های سیاه و سفید که کف مغازه را پوشانده‌اند. شیر، آب میوه، کره، تخم مرغ و هرچیزی که روزانه به آن احتیاج دارید، در مغازه هست.



آقای توتی تندتند به بابابزرگ می گوید: «خب نظرت چیه؟ وقتی سوپرمارکت جدید باز بشود، می خواهی مغازه ات را بفروشی؟»
 من به بابابزرگ نگاه می کنم و به آقای توتی می گویم: «مغازه را بفروشد؟ بابابزرگ من هیچ وقت این کار را نمی کند.»



خانم کالفو می گوید: «بله، بله. ساندویچ پنیر و خیارشور. مال آن خانم با نان سبوس دار و مال آن آقا با نان گندم. مایونز اضافه برای شما. درست است، فرمانده؟»
 فرمانده کانلی به بابابزرگ لبخند می زند و می گوید: «خانم کالفو همیشه کارش درست است!»

شنبه ها مغازه خیلی شلوغ است، به همین خاطر مامانم برای کمک می آید. همسایه ها منتظر می ایستند تا چیزهایی را که می خواهند بردارند. یک بطری شیر، یک بسته برشتوک. آقای توتی برای خرید روزنامه ی دیروز وارد مغازه می شود. او دوست دارد آرام و باحوصله و سر وقت مطالعه کند، برای همین بابابزرگ روزنامه ی روز قبل را برایش نگاه می دارد.



جدید همه چیز خواهد داشت.»
 من کمی بلندتر از آنکه خانم معلم خوشش بیاید، می‌گویم: «مغازه‌ی
 بابابزرگ من همین الان هم همه چیز دارد.»
 اما اسم هر جنسی را می‌آورم که توی مغازه‌ی بابابزرگم هست، استیون
 می‌گوید سوپرمارکت ارزان‌تر و بزرگ‌تر و بهترش را خواهد داشت.



دوشنبه صبح، معلم من، خانم مکارتنی نقشه‌ی محله‌مان را روی تابلو
 نصب می‌کند. ما روی نقشه عکس نزدیک‌ترین کتابخانه را به مدرسه
 مشخص می‌کنیم، بعد هم جای خانه‌ی کورینا را علامت می‌زنیم که
 دورترین خانه به خانه‌ی آیراست.
 استیون بدون اینکه حتی دستش را بلند کند، می‌گوید: «سوپرمارکت



را جمع می‌کند و میز برای نوشتن تکالیفم آماده می‌شود. بابابزرگ در انجام تکالیفم کمکم می‌کند. به نظر مامانم وقتی او سرکار است این برنامه‌ی خوبی برای من می‌شود. من هم همین فکر را می‌کنم. من می‌گویم: «دارم نقاشی مغازه‌ی شما را می‌کشم تا آن را روی نقشه‌ی محله، در مدرسه، بچسبانم.» وقتی نقاشی را رنگ می‌کنم، بابابزرگ نگاهم می‌کند. «استیون هم نقاشی سوپرمارکت را می‌کشد. او می‌گوید مغازه‌ی شما را خراب می‌کنند و شما هم مجبور می‌شوید مثل آقای باتلر به فلوریدا بروید.»

بابابزرگ آهی می‌کشد و یک مداد شمعی برمی‌دارد. می‌گوید: «شاید فلوریدا جای بدی هم نباشد. زمستان هایش آن قدر سرد نیست.» من می‌خندم و بابابزرگ را می‌بوسم و می‌گویم: «فلوریدا خیلی خیلی دور است، اگر آنجا باشید نمی‌توانید مغازه‌تان را بچرخانید.»



بعد از مدرسه من مدتی می‌ایستم و سوپرمارکت در حال ساخت را نگاه می‌کنم. صدای ساخت و ساز گوش‌هایم را آزار می‌دهد. بعد یک‌هفته با خودم فکر می‌کنم که نکنند حق با استیون باشد. سوپرمارکت هر روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود، همین الانش هم از من خیلی بزرگ‌تر است. بابابزرگ که منتظر من است تا طبق معمول ساعت سه از مدرسه برسم و بغلم کند، می‌گوید: «لوسی آمد.» خانم کالفو میز آشپزخانه



وقتی مامانم برای بردن من می آید، من رنگ آمیزی مغازه ی بابابزرگ را تمام کرده ام. قبل از اینکه بروم، مداد شمعی هایم را زیر پیشخوان پرت می کنم. همین موقع چشمم به تابلوی قرمزرنگی زیر چند بسته می افتد که روی آن نوشته شده «فروشی».



وقتی زنگ تلفن به صدا درمی آید، معمولاً آقای لی است که می خواهد سفارش بدهد. بابابزرگ می گوید: «حالش خیلی خوب نیست.» من در بسته بندی سفارش به بابابزرگ کمک می کنم. نان، صابون، نودل، قهوه. بابابزرگ کتش را می پوشد که برود. بعضی از سفارش ها خاص هستند، برای همین او دوست دارد خودش آنها را برساند.



در راه خانه حتی یک کلمه هم نمی توانم صحبت کنم. اما به محض رسیدن رگباری از کلمات و جملات و سؤالات بیرون می ریزند. می پرسم: «بابابزرگ مغازه اش را می فروشد؟» مامانم خودش و من را روی یک صندلی جا می دهد و می گوید: «بابابزرگ که دلش نیست مغازه را بفروشد. فقط می ترسد سوپرمارکت جدید، کارش را کساد کند.» «اگر بابابزرگ مغازه اش را بفروشد، با ما زندگی می کند؟» مامانم نگاهی به اطراف می اندازد و می گوید: «من خیلی دوست دارم که او با ما زندگی کند. اما ما اتاقی برای او نداریم.»

می خواهم بگویم او می تواند در اتاق من بماند که صدای در بلند می شود. خانم کالفو توی راهروی ورودی خانه می ایستد و دست هایش را مثل بال بال زدن یک پرنده توی لانه، تکان تکان می دهد و می گوید: «همه دارند درباره ی این موضوع حرف می زنند. همه نگران بسته شدن مغازه اند.»

مامانم می گوید: «ما هم نگرانیم.» بعد به او تعارف می کند که به خانه بیاید و بنشیند.

خانم کالفو کلاهش را مرتب می کند و می گوید: «فکر کنم، اگر این اتفاق بیفتد، من هم یک کاری توی سوپرمارکت جدید پیدا کنم. دیگر اوضاع برای من هم مثل قبل نمی ماند.»

دست هایم را دور مامانم حلقه می کنم و می گویم: «باید یک کاری کنیم.»



همین که بابابزرگ روی صندلی خودش می نشیند، درباره ی تابلوی فروش از او سؤال می کنم.

بابابزرگ اول به کاشی های سیاه و سفید مغازه اش و بعد به ترک سقف آن که هر دو نیاز به تعمیر دارند نگاهی می اندازد و می گوید: «سوپرمارکت جدید همه چیز خواهد داشت از صابون تا آجیل.»

همین طور که جلوی خودم را می گیرم که گریه نکنم، بابابزرگ را بغل می کنم و می گویم: «اما شما را که ندارد.»

نقاشی مغازه ای را که برای نقشه ی مدرسه رنگ کرده بودم به بابابزرگ می دهم و می گویم: «اگر واقعاً دارید مغازه را می فروشید، می توانید این نقاشی را نگه دارید. نقشه ی ما دیگر به این نقاشی نیازی ندارد.»



روز بعد، در مغازه ی بابابزرگ سعی می کنم به سوپرمارکت در حال ساخت که این قدر سریع بالا می رود توجه نکنم. کارگرها همدیگر را بلند صدا می زنند و تیرآهن ها را جابه جا می کنند. آسمان تیره است و ابرها آن را پوشانده اند. انگار قرار است برف بیارد.

خانم کالفو درحالی که ساندویچی را آماده می کند، از من می پرسد: «بیرون سرد است؟» خانم دفی به بابابزرگ نزدیک می شود تا با او صحبت کند. بابابزرگ آرام به خانم دفی می گوید: «هروقت توانستید، پولش را بدهید.» پنیر، شیر، پوشک بچه و نان.

خانم دفی دست بابابزرگ را به آرامی می فشارد و می گوید: «من بدون شما چی کار می کردم؟»

من تکالیفم را به پشت مغازه می آورم و پشت میز آشپزخانه منتظر می نشینم.



رستوران رویایی



وی



جواهری



آشغال دانی

دوست داشته باشد.» من آگهی را از دستش می کشم و آن را توی سطل زباله می اندازم. ما به نوبت نقاشی ساختمان های بیشتری را روی نقشه می چسبانیم. یک نفر روی جایی که قرار است سوپرمارکت چسبانده شود، برچسبی با کلمه ی "آشغال دانی" وصل می کند، اما خانم مکارتنی آن را می کند. فکر کنم آن یک نفر خودم هستم. خانم مکارتنی به نقشه ی ما اشاره می کند و می گوید: «جامعه گروهی از افراد است که باهم زندگی و کار می کنند.»

به این فکر می کنم که جامعه ی ما بدون مغازه ی بابابزرگ چه شکلی می شود. بعد به استیون نگاه می کنم و نیشخندی می زنم. صحبت های خانم مکارتنی به من ایده ای داده است.



شنبه سقف سوپرمارکت را می سازند و تابلوی "فروش" هم به پنجره ی مغازه ی بابابزرگ آویزان می شود. دوشنبه، در مدرسه من حتی به استیون نگاه هم نمی کنم. او مدام آگهی سوپرمارکت جدید را که از تیر چراغ برق کنده، تکان می دهد.

هفته ی بعد سوپرمارکت باز می شود.

او برای اذیت کردن من می گوید: «امیدوارم بابابزرگت فلوریدا را



آقای توتی می گوید:
«من به همه خبر می دهم.»



آقای لی عطسه کنان می گوید:
«مشکلی نیست.»



خانم کالفو بازویم را می گیرد و می گوید:
«می توانی روی من حساب کنی.»



بعد از مدرسه در راه برگشت به خانه، به همه ی بچه ها می گویم:
«شنبه صبح آنجا باشید.»



آتش نشان ها می گویند:
«رأس ساعت نه.»



من و مامانم چکمه هایمان را می پوشیم، کلاه هایمان را تا روی صورتمان پایین می کشیم و به طرف مغازه ی بابابزرگ راه می افیم. همین طور که به زحمت خودمان را به مغازه ی بابابزرگ می رسانیم، به مامانم می گویم: «امیدوارم نقشه مان جواب بدهد.»

این هفته، هر روز برف می آید. ابرها مثل لباس هایی که برای خشک شدن روی بند آویزان می شوند در آسمان زمستان یخ زده اند. ولی این موضوع جلوی افتتاح سوپرمارکت را در روز شنبه نمی گیرد. پرچم های رنگارنگ در باد تکان می خورند:

حراج ویژه به مناسبت افتتاح سوپرمارکت



خانم کالفو می خندد و می گوید: «بابابزرگت نمی تواند ما را ببیند؛ چون همه ی پنجره های مغازه یخ زده اند.»
 ماشین آقای نجار، تعدادی از بچه های مدرسه و حتی خانم مکارتنی هم اینجا هستند.
 نفس عمیقی می کشم و در را باز می کنم.

همسایه ها جلوی مغازه جمع شده اند و روی همه شان برف نشسته است.
 فرمانده کانلی دست تکان می دهد و می گوید: «لوسی دارد می آید!»
 آقای لی قهوه می ریزد. خانم دفی هر پنج بچه اش را روی یک سورتمه گذاشته است.



او می گوید: «احتمالاً در سوپرمارکت اند. دیگر چه کسی به اینجا نیاز دارد؟»
رو به بابابزرگم می گویم: «حتماً غافلگیر می شوی.»

بعد همین طور که سعی می کنم رازم را نگه دارم، از بابابزرگ می پرسیم:
«پس چرا کسی اینجا نیست؟»



آقای لی می گوید: «چه کسی می خواهد سفارش های ویژه ی من را
برایم بیاورد؟»
آتش نشان ها به بابابزرگ یادآوری می کنند: «ساندویچ های پنیر و
خیارشور ما چی؟»
آقای توتی می گوید: «شما که من را می شناسید. دوست دارم خبرهای
دیروز را امروز بخوانم.»
و من همین طور که تابلوی فروش را پایین می آورم از بابابزرگ می پرسم:
«هنوز هم این را لازم دارید؟»

در همین لحظه، در کهنه ی مغازه باز می شود و همه با شادی و هیجان
وارد مغازه می شوند. همسایه ها همراه خود قوطی رنگ، کاشی های
سیاه و سفید، چکش، میخ و گچ ساختمانی می آورند. من حتی بعضی
از آنها را نمی شناسم.
بابابزرگ می گوید: «اینها چی هستند؟»
خانم کالفو می گوید: «فکر لوسی است. همه آمده ایم که اینجا را
تروتمیز کنیم.»
فرمانده کانلی از بابابزرگ می پرسد: «واقعاً فکر کرده اید که ما اجازه
می دهیم این قدر زود از اینجا بروید؟»



آن را به من پس می دهد و آرام توی گوشم می گوید: «ممنونم لوسی.
فکر می کنم، نقشه ی مدرسه تان الان دیگر به این نقاشی نیاز داشته
باشد.» بعد بابابزرگ من و جارو را باهم بغل می کند.

بابابزرگ دورتادور مغازه اش را نگاه می کند. مردم چپ و راست وارد
مغازه می شوند. پاهایشان را روی زمین می کوبند، کف دست هایشان
را به هم می مالند و مشغول کار می شوند. بابابزرگ به آشپزخانه
می رود و وقتی بیرون می آید، نقاشی من هم توی دستش است.

من دستم را بالا می برم و به خانم مکارتنی می گویم: «بزرگ تر امانه بهتر.»

بعد من مغازه ی بابابزرگ را نبش خیابانی می چسبانم که خانه مان در آن است. شیر، آب میوه، کره، تخم مرغ و هر چیزی که روزانه به آن احتیاج دارید، در مغازه هست و بهتر از همه، این است که این مغازه "بابابزرگ" را دارد.



خُب، افتتاح باشکوه سوپرمارکت جدید موفقیت بزرگی بود. استیون درست می گفت. سوپرمارکت بزرگ است. اما نه به بزرگی کل محله. در مدرسه، استیون یک مستطیل بزرگ به نقشه می چسباند و روی آن می نویسد: "سوپرمارکت".





۱۱ دوره
ناشر نمونه
کشور
سال های
۷۴،۷۲
۷۹،۷۸
۸۴،۸۳
۹۱،۸۸
۹۵،۹۴
۱۳۹۶

ناشر برگزیده ۶ دوره

در جشنواره‌ی کتاب‌های آموزشی رشد
(آموزش و پرورش)

ساخت سوپرمارکت‌ها و فروشگاه‌های بزرگ نشانه‌ی پیشرفت شهر و کسب‌وکار است. اما وجود آنها می‌تواند رونق مغازه‌های کوچک را به خطر بیندازد. برای همین اگر مغازه‌های کوچک بخواهند به فعالیت خود ادامه دهند، باید با فروشگاه‌ها وارد رقابت شوند. رقابت یک مغازه‌ی نقلی با یک فروشگاه چند طبقه که همه چیز دارد، کار سختی به نظر می‌رسد. ولی اگر مثل مغازه‌ی بابابزرگ لوسی چیزهای ارزشمند زیادی داشته باشند، حتماً پیروز می‌شوند. بعضی وقت‌ها آدم‌های خوب، همدل و مهربان بیشتر از یک سوپرمارکت بزرگ برای مردم شهر ارزش دارد و همین آدم‌های خوب هستند که زندگی در شهر را زیباتر می‌کنند.

جایگاه کتاب در استاندارد آموزش سواد مالی

تصمیم‌گیری مالی

مدیریت ریسک و بیمه

سرمایه‌گذاری

کارایی و درآمد

اعتبار و بدهی

خرج و پس‌انداز

عوامل محیطی مؤثر بر شغل

آکادمی
هوش مالی
بست طلایی زندگی
www.fintelligence.ir



کتاب‌ها کا پخته
واحد کودک و خردسال
موسسه انتشارات غدیان
www.ghadyani.org
تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۰۴۴۱۰

ISBN 978-600-08-0843-3



9 786000 808433

